



از جمله دغدغه‌هایی که با به دنیا آمدن یک طفل به وجود می‌آید، گذاشتن یک نام برای اوست. او با این نام موجودیت خود را به دیگران اثبات می‌کند و «هستم» در او خودش را نشان می‌دهد و برای اولین بار، خودش را با نام خود می‌شناسد، البته تفاوت نام آدم‌ها با داستان‌ها این است: «نامی که ممکن است بر یک نوزاد گذاشته شود تنها یک نام است، بدون هیچ ارتباطی به خود نوزاد، بدون هیچ‌گونه زمینه‌ی ذهنی، بدون هیچ‌گونه تناسب، اما داستان وقتی متولد می‌شود، یک شخصیت تکامل یافته است. یک نوزاد بالغی است. اسمی که برای او انتخاب می‌شود باید متناسب با ماهیت او باشد. آن چه که هست و آن چه که به آن ارتباط دارد». این جاست که می‌بینیم گذاشتن نام بر یک داستان از گذاشتن نام بر دیگر موجودات قدری مشکل‌تر، ظریف‌تر و هنرمندانه‌تر است. اصلاً گذاشتن نام بر داستان، یک هنر مستقل و مرحله‌ی است از آفرینش. نام داستان یک کشف است و این کشف می‌تواند هم‌پای کشفیات، درون خود داستان، جای خودنمایی داشته باشد. برای پیدا کردن نام یک داستان به همان اندازه باید عرق‌ریزان روح داشت که برای نوشتن یک داستان. جای تاسف است که برای نویسندگان داستان، معمولاً راحت‌ترین مرحله، مرحله‌ی نام داستان است چون گواه من نام‌های حک شده بر پیشانی داستان‌های چاپ شده در مطبوعات و کتاب‌هاست. بیش‌تر داستان‌ها نام‌های کلی و کلیشه‌ی دارند. بیش‌تر داستان‌ها اسم‌هایی دارند که تمام داستان یا قسمتی از آن را لو می‌دهند. بیش‌تر داستان‌ها اسم شخصیت اصلی داستان را به روی خود دارند. آیا این به طرز واضحی فرار نویسنده و بی‌قیدی او درباره‌ی انتخاب نام برای داستان نیست؟ آیا این شخصیت و تاثیر نام او آن قدر است که اگر بر داستان گذاشته نشود، خواننده کمبود آن را حس کند؟

همان‌طور که گفتیم، نام انسان‌ها و نام داستان‌ها با یک‌دیگر تفاوت دارد. نام انسان‌ها در آغاز تولد به حسب ضرورت گذاشته شده و نام داستان‌ها روی حساب، منطق و... است. برای ارتباط با انسان‌ها در آغاز، این نام‌ها نیست که ما را به سوی آن‌ها جذب می‌کند، بلکه صحبت، عمل، طرز نگاه و... است؛ اما داستان در آغاز، نام است و این نام از آن جهت که با مسمی‌ست و با نام انسان‌ها فرق دارد، در واقع تا حدودی بیان‌کننده‌ی گفتار، عمل و طرز نگاه داستان است. این جاست که نام داستان در مقابل نام انسان‌ها و در کل اشیای دیگر یک برگ برنده در دست است. آیا ما این برگ برنده را راحت از دست نداده‌ایم؟ گاهی اوقات نام داستان‌ها مفاهیم کلی هستند؛ مثل امید، آرزو،

## غذای نذری

س. حسام - تهران

در راهرو حسینیه‌ی محله‌مان، سفره‌ی دراز یک‌بار مصرف باریکی انداخته بودند. پیر و جوان، غنی و فقیر و تعداد زیادی که شام خورده بودند، به ردیف، از مجلس بیرون می‌آمدند. من که از همه دیرتر رسیدم، با نیمه‌امیدی پرسیدم: هنوز شام می‌دهند؟ گفتند: آری. رفتم و سرسفره نشستم. به همه دادم، از شانس به من هم رسید، اما دو نفر بعد از من که روبه‌روی من نشسته بودند، هم‌چنان منتظر بودند. من شروع کردم به خوردن؛ اما با وجدان خودم در جنگ بودم که چه‌طور من بخورم و دو نفر روبه‌روی من، گرسنه با اشتهای تحریک شده، منتظر باشند. با عذاب وجدان نصف غذایم را تمام کرده بودم که فریاد زدند: غذا تمام شده است! «آقایونی که غذا به‌اشون نرسید، ببخشید، غذا تمام شد». آن وقت، حسابی غذا زهرم شد. دو جوان روبه‌روی من از سر سفره برخاستند، کاپشن‌هایشان را از روی زمین برداشتند و زیر آن که دو تا بشقاب غذای یک‌بار مصرف را قایم کرد بودند، «کارآگاهانه»، برداشتند و رفتند! بقیه‌ی غذایم را نتوانستم بخورم، این حس ناشیانه که احساس گناه می‌مورد بوده است، اشتهایم را به کلی کور کرد.

## سلام داستان

محدثه رضایی (کارشناس ارشد ادبیات) - اصفهان

هر کس و هر چیز در این دنیا نامی دارد. نامی که با آن معنا پیدا می‌کند، نامی که با آن شناخته می‌شود، نامی که با آن معنا با دیگران ارتباط برقرار می‌کند و نامی که با آن او را صدا می‌کنیم. داستان هم جز همان هر کس و هر چیزهای دنیاست که باید نام داشته باشد. چون هنر است، داشتن نام برای او از همه واجب‌تر است؛ زیرا با این نام است که در دل مخاطب خود نفوذ می‌کند. نام او در واقع سلام او بچشم‌های کنجکاو خواننده است. در داستان، ارتباط با مخاطب و جذب او از مهم‌ترین اصول است و نام داستان در برقراری این ارتباط و جذب مخاطب، بیش‌ترین سهم را دارد. نام داستان باید مانند جاذبه‌ی زمین که تمام وزن‌ها را به‌طرف خود می‌کشد، وزن ذهن مخاطب را به‌طرف خود بکشد.

نام داستان آغاز آشنایی‌ست. هر نامی در آغاز آشنایی می‌تواند تاثیر متفاوتی با نام دیگر در ذهن خواننده بگذارد. نام داستان، معرف داستان است و این که او کیست و می‌خواهد چه بگوید.

عشق و اگر هم با یک اضافه، پسوند یا ترکیب باشند، باز نتیجه همان است. آخر، «امید آخرین»، «آرزوی دست نیافتنی»، «عشق سبز» در این عمر فرار ثانیه‌ها دیگر چه کسی را جذب این داستان‌ها می‌کند؟ اگر عمیقاً درک می‌کردیم که چه قدر نام داستان در جذب مخاطب و تاثیر در ذهن او دارای اهمیت است، بیش‌تر از سایر مراحل خلق داستان به آن می‌پرداختیم. تاثیری که انسان از شنیدن یک اسم زیبا در ذهن خود پیدا می‌کند، کافی است که نویسنده به خود ببالد. حال ممکن است کسی داستان را بخواند و یا نخواند. همین که دورادور، دیگران مدام نام زیبایی را در گوش خود احساس کنند کافی است. همین که از آن لذت هنری ببرند، همین که نام داستان مانند اوج یک قطعه‌ی موسیقی زیبا روح آن‌ها را بنوازد، کافی است. یکی از بزرگان داستان برای انتخاب نام اثر خود یک کاغذ روبه‌روی خود می‌گذاشت و هر نامی که به ذهنش می‌رسید روی کاغذ می‌آورد. حالا چه بی‌معنی و چه با معنی. در نهایت دست به گزینش نام می‌زد و از بین آن همه نام، ناگهان نامی زیبا را کشف می‌کرد و... درست مثل شعر. شاعران معمولاً مانند خطاطان، سیاه مشق‌های زیادی دارند و در نهایت سرمشق زیبایی خود را از بین همان سیاه مشق‌ها گزینش می‌کنند.

پیدا کردن نام برای داستان تنها به این روش نیست. راه‌های پیدا کردن نام برای داستان گسترده است؛ به گستردگی دنیای داستان. ممکن است قبل از این که داستانی نوشته شود نام آن بر ذهن نویسنده الهام نشود و نویسنده داستانی خلق کند که به آن نام موجودیت ببخشد. این جاست که به اهمیت هر چه بیش‌تر نام داستان پی می‌بریم و می‌بینیم که تنها زاده‌ی داستان نیست، بلکه خود می‌تواند زاینده داستان باشد.

ممکن است نام داستان از کلمات و جمله‌های خود داستان انتخاب شود که در واقع این‌جا پیوستگی داستان و نام آن بیش‌تر برای ما آشکار می‌شود تا بدانیم که نام داستان از خود داستان و خود داستان از نامش و در واقع از وجود یک‌دیگر مایه می‌گیرند، به شرط این که ما این را بتوانیم از روح یا کلمات داستانی کشف کنیم.

مثلاً در کودکی کتابی خواندم به اسم **شیری در خانه** از هانس پترسون نویسنده‌ی سوئدی. اسم این داستان همان‌طور که می‌بینید، کنجکاو‌ی خواننده را برمی‌انگیزد. همه می‌خواهند بدانند یک شیر در خانه چه کار می‌کند؟ مگر جای شیر در جنگل و باغ وحش نیست؟ همین اسم کافی است که خواننده را به سمت داستان بکشاند.

مثلاً داستان **آن‌ها از آتش نمی‌ترسند** آقای شهرام سفیعی نیز از این‌گونه اسم‌هاست که خواننده را به سمت خود می‌کشاند، خواننده از خودش می‌پرسد: «آن‌ها که از آتش نمی‌ترسند، چه کسانی هستند؟» برای همین به کتاب جذب می‌شود.

**بابالنگ‌دراز** اثر جین وبستر نیز خواننده را به سمت خود جذب می‌کند، خواننده می‌خواهد بداند این بابای لنگ‌دراز کیست؟

مثلاً **جیمز و هلوی غول‌پیکر** نیز خواننده را جذب می‌کند، هلویی که غول‌پیکر است برای مخاطب نوجوان می‌تواند بسیار جالب باشد و از این قبیل نام‌های زیبا و جذاب که متأسفانه تعدادشان

زیاد نیست.

پیدا کردن نامی برای داستان وسیع‌تر از این حرف‌هاست. به همان اندازه وسیع است که کلمات وسیع هستند، و به همان اندازه که معانی و مفاهیم ذهنیت دارند، بنابراین به نام داستان بیش‌تر از این‌ها باید اندیشید. چه برای داستان‌هایی که نوشته‌ایم و هنوز نام ندارند و چه برای داستان‌هایی که هنوز آن‌ها را ننوشته‌ایم، اما نام آن‌ها ممکن است روزی آفریننده‌ی داستان آن‌ها باشد، پس بیایید به «نام» بیندیشیم تا داستانی خلق شود. داستانی که خالق آن، نام است.

## جلاد

### هوشنگ بهداروند - شوشتر

گردن خیلی‌ها را زده بود، کارش را از بر بود، می‌دانست که در حین کار نباید به چشم‌ها و التماس‌های قربانی‌اش توجه کند، حاضر بود به خاطر پادشاه گردن خودش را هم بزند چه برسد به دیگران. نانش با ریختن خون مردم به دست می‌آمد، زنده ماندنش در مردن دیگران بود. کاری به این نداشت که قربانی گناهکار است یا بی‌گناه، زن است یا مرد، پیر است یا جوان. تفاوتش با مردم در این بود که تنها قلبش از سنگ بود، چه کار می‌تواند بکند از یک طریقی نان می‌خورد، برای او مهم لبخند پادشاه بود او لبخند پادشاه را نه به چیزی می‌فروخت و نه با چیزی عوض می‌کرد، میان او و انسانیت هزاران سال نوری فاصله بود، هر چند این بار قربانی کودک است اما نباید به خودش سستی راه بدهد وگرنه ممکن است پادشاه او را به خاطر کهولتش از کار برکنار کند.

تمام وجودش را در جان شمشیر ریخت، و خواست تا با تمام قدرت شمشیرش را پایین بیاورد که ناگهان با صدای قربانی سرچایش می‌خکوب شد، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست، بدنش شروع به لرزیدن کرد، دستش مثل دلش رعشه گرفت، شمشیر از دستش بر زمین افتاد، نقاب را با عجله از صورت خود و قربانی‌اش برداشت و به چشم‌های قربانی‌اش که به او لبخند می‌زد، خیره شد و قطره‌ی درشت اشکی بر صورتش جاری شد، او لبخند پادشاه را به قطره‌ی اشک فروخت؛ قربانی پسرش بود.

## اطلاعیه‌ی صنف بادی گاردها

### سعید رحمان‌نیا - تجربیش

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی  
که در نظام طبیعت ضعیف پایمال است  
اتحادیه‌ی صنف بادی‌گاردهای ایران با صدور اطلاعیه‌ی اعلام  
موجودیت کرد. این اتحادیه آماده‌ی ارائه خدمات زیر به هم‌وطنان  
عزیز خود می‌باشد:

بادی‌گارد برای زائو و نوزاد پس از زایمان در بیمارستان.

بادی‌گارد برای پول‌گرفتن از بانک خصوصاً عابر بانک.

بادی‌گارد برای کسانی که ماشین آخرین مدل دارند.

بادی‌گارد برای کسانی که از تلفن همراه استفاده می‌کنند و یا

آن را به گردن خویش می اندازند.

بادی گارد برای مغازه داران و کسبه خصوصاً طلافروشان.

بادی گارد برای سوارشدن به ماشین های مسافرکش.

بادی گارد برای مسافرت رفتن و برخورد با زورگیرها و دزدهای

سرگردنه.

بادی گارد برای کسانی که به زیارت اماکن متبرکه می روند و

پول و زیور آلات دارند.

بادی گارد برای کشیک روی پشت بام ها و مراقبت از پرواز

هوایماها بر فراز پشت بام.

بادی گارد برای نگهبان کلانتری های نیروی انتظامی خصوصاً

در شب ها.

## از باغ

### سعید هراتی زاده - مشهد

نه، اشتباه نمی کنم، همین صبح بود. چشمم را که باز کردم دیدم تنهایم. همه بیدار شده و رفته بودند پایین. لحاف را انداختم کنار و نشستم. آن بالا، طراوت صبح چه قدر آدم را زنده می کرد! خورشید - که یک وجبی بالاتر از تیغه ی کلات<sup>۱</sup> بود - نورش را از این فاصله ی بعید می فرستاد، از لابه لای برگ های توت می گذشت و روی همه چیز مهتابی، رقصی هاشوری و دل انگیز داشت و نسیم، با آن خنکی دل خواه که به جان می نشست.

از پله های خشتی و گلی دویدم پایین. سه پله ی روبه رو، دو پله به چپ، بعد به راست ده دوازده پله. روی تخت، چفت پله ها، فقط برادرم بود در حال چای خوردن کنار سماور آتشی. دلم به چای خوردن نبود. اول باید از آب سراغ می گرفتم. دیشب آن بالا، روی مهتابی، موقعی که داشتیم شام می خوردیم، صدای دور کیال ها<sup>۲</sup> می آمد.

های وهوی گهگاهشان، کشیده و کشدار. پدر گفت: «آب نزدیک است. گمانم دمدمه های سحر به باغ ما برسد». و آخر شب هم دو تا فانوس را پُر نفت کرده، گذاشته بود کنار پرچین خشتی و مشبک مهتابی، دم دست.

حالا من بی قرار همین بودم که: آب کجاست از باغ ما گذشته یا بالاتر هاست؟ کاش نگذشته باشد. به دو، راه پشته ی<sup>۳</sup> راهرو را پیش گرفتم. بله! باغ آب خورده بود. جوی ها مملو از آب، درختان همگی پا در آن. به انگورهای عسگری که رسیدم، لب جو نشستم. آب زلال بود و شاخ و برگ تاک ها با خوشه های فراوانی از آن در آب غوطه ور. چند مشت آب به صورتم زدم. دست بردم یکی از آن خوشه ها که دانه هایش تنک بود و به زردی می زد و رویش خال مخالی قهوه یی سوخت داشت - نشان از تردی و شیرینی - چیدم. برگشتم، به دو رفتم طرف بادگیر. بعدش به اتاق انباری که پله یی رو به پایین داشت و تاریک بود و سرد و نورگیری اش از سوراخی در سقف به اندازه یی یک بشقاب. بعد هم از جعبه ی چوبی پایه دار - که ناندانی مان بود - از لای سفره ی ضخیم نخعی و از میان یک عالمه نان، یک نصفه ی ملایم، رویش پُر سبزی، قاپیده، دویدم

بیرون لب نهر، زیر سایه ی توت بزرگی، لب تراز،<sup>۴</sup> پاها توی آب.

خوشه ی انگور را اول تو آب چندبار بالا، پایین کردم. یک لقمه

نان دهنم می گذاشتم، نیمه جویده دو حبه انگور رویش. سوت آرام

و قراردادی مان را یکی دو بار زدم که اسدی هم بیاید، با هم برویم

سر آب، پیش کیال ها، او پای مدام زندگی من بود. بی او که نمی شد

لحظه های خوب و دل چسبی داشت. نگاهم به سطح آب بود. بعد

همین طور ذره ذره در امتداد نهر رفت جلو، دور و دورترها و بالاخره

جایی که نهر در پشت دیواری پیچ می خورد و از نظر غایب می شد.

تمام مسیر، دالانی از سایه ی درختان. گاه سیبی، برگی، اناری

نارس و فسقلی یا چیزی، نگاه را در امتدادی دیگر، جایی که آب رو

به شیب ادامه می یافت، با خود می برد. شی بی بالا و پایین می شد و

پیدا و ناپیدا. گاهی هم اسیر دامچه ی گردابی در کناره ها که

همین طور دور می زد و دور می زد و سرگردانی اش آدم را حیران

می کرد.

نگاهم به وسعت روبه رو افتاد. به زمین های خالی که گندمش

درو شده بود. و رفت تا رسید به جاده و گذر الاغ سواری که آرام

می گذشت. بعد رفت و رفت تا لب شاه جو<sup>۵</sup> و آن جا درختان تک افتاده

که آدم را به یاد صف سربازان خسته و در حال بازگشت از جبهه ی

ناموفق می انداخت. صفی دراز و منفصل و به ظاهر نامحدود که تا

شهر کش می یافت. چه قدر این درختان خیال انگیز و دور از دسترس

بود. انگار تخیلی لطیف! خاطره یی محو شونده! و باز هم دورتر: به

رشته ی کفترکوه با آن لبه ی خطالراس صاف و منحنی و جایی آن

ریگ که رویش گذاشته بودند (نمی دانم چرا بزرگ ها می گویند: آن

یک خر سنگ گنده است و کسی هم نگذاشته.)

گردبادی را در دامنه ی کوه یافتیم: در همان دورها که چون

چاهی خمیده و رقصان طی طریق می کرد در رفتنی دایره یی. چاهی

که در آسمان کنده بودند و ثابت هم نبود. حسی از اشتیاق به سراغم

آمد، این که مسیرش را دنبال کنم و کردم. حیف شد! مسیرش از این

طرف ها نبود. اگر می بود، من و اسدی به سویش شلنگ

می انداختیم و خود را در آن غرق می کردیم. تن را به او می سپردیم

در گردشی دایره وار. می گذاشتیم تا ما را به خود برقصاند و تا جایی

که می شد می گذاشتیم ما را ببرد. بعد هم تن به آب نهر می سپردیم.

گردباد چرخان راهش را رفت. رفت و رفت تا به حدود مشرق

رسید و دامنه های کلات.<sup>۶</sup> لحظه هایی بعد، فقط از نصفه هایش به

بالا، تا اوج تا آسمان را می توانستم ببینم. نمی دانم چه شد، چیزی

توجهم را به خود کشید، نگاهم برگشت لب شاه جو، عده یی زن و مرد

و بچه به همراه اسب ها و الاغ هایشان در حرکت بودند بر لبه ی

برآمدگی شاه جو. شک کردم که کولی ها هستند. اگر به پای آن دو

تا چنار تنومند - که سایه ی عجب بی بدیل داشت - می رسیدند و از

حرکت می ماندند، دیگر جای هیچ شبهه یی نبود که کولی اند و

بودند. به سایه ی چنارها که رسیدند، ماندند و بنا کردند راست و

ریس کردن اوضاع مامن هر ساله شان.

دل توی دلم نبود. اسدی داشت دیر می کرد. باید آن قدر طاقت

می آوردم که بیاید. بعد بکوب در حالی که ادای موتورسوارها را

درمی آردیم و هی دنده می کشیدیم، پای برهنه روی زمین های داغ

آب گرفته شود و آب تا مسافتی پشت آن جمع شده، به راحتی قادر باشد تمام سطح باغ مجاور را مشروب سازد. تراز: به این خاطر شاید که سطح آب پشت خود را تا مسافتی تراز می کرد.

۵- شاه جو: جوی اصلی که واقع شده بود بر زمینی به طور طبیعی مرتفع که بر دامنه های دو طرف مشرف بوده و باغ های مجاور را به کمک جوی های فرعی منشعب از آن، مشروب می کرد.

۶- کفترکوه: نام کوهی واقع در جنوب فردوس.

۷- قرقره ناز: نوعی خودرو چوبی دسته دار برای بازی کودکان.

## لباس سیاه تا کی؟ کراوات

### مشکی تا چند؟

عباس علی خرمشاهی (لیسانس‌پس سال ۱۳۳۳) - نارمک

«نصرت عزیز! پنج سال از فراق می گذرد و هم چنان دل هایمان در سوگت دردمند است به همین مناسبت بعد از ظهر ۲۰ آذر به یاد تو و قلب پاکت به مزارت اشک ریختم.»

من اگر خود داغ عزیزی را به دل نداشتم، جرات نمی کردم چنین بی پروا انگشت انتقاد و سرزنش بر زیاده روی های دیگران بگذارم. اصولاً فراق و جدایی عزیزان مشکل و تحمل آن جانکاه و توان فرساست تا چه رسد که این جدایی را پایانی نباشد و عزیز از دست رفته فرزند و جگرگوشه ی پدر و مادری باشد.

ببخود نیست این همه آداب و رسوم عجیب و غریبی در میان اقوام و ملل مختلف جهان برای تجلیل از رفتگان و دل جوئی و دلداری بازمندگان معمول شده است. اما تشکیل مجالس شب هفت، چهلم و سال هم گویای حقیقت دیگری ست و آن تذکر و توصیه ی ناخودآگاهی ست. در لباس هم دردی با بازمندگان به این که باید خاطرات تلخ جدایی را به تدریج به دست فراموشی بسپارند.

رودکی گوینده ی روشن دل یک هزار سال پیش هم با این بیهودگی (گریه و زاری و تجدید خاطره ی غم انگیز عزیزان از دست رفته) اشاره می کند: «شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری.»

من به تمام پدران و مادرانی که داغ جگرگوشه یی بر دل دارند، حق می دهم که نتوانند خاطره ی فرزند دلبنده شان را فراموش کنند و از دیدن کوچک ترین اثری به یاد گمشده ی خود نیفتند، ولی هیچ پدر و مادری را هم محق نمی دانم با تظاهر به سوگواری به هر عنوان و بهانه یی که باشد، خاطره ی اطرافیان و آشنایان خود را ملول و افسرده سازند.

آخر! لباس سیاه تا کی؟ کراوات مشکی تا چند؟!

در دنیایی که در هر گوشه ی آن صدها هزار پدر و مادر داغ دیده، فرزند یتیم و برادر مرده زندگی می کنند و هر روز غم سوزان تری جای غم دیروز را می گیرد، آیا تظاهر به سوگواری آن هم با بوق و کرنا و به وسیله ی روزنامه ها دور از انصاف و خود نوعی خودخواهی و ریا نیست؟ به خصوص که این نوحه سرایی در مرگ عزیزی باشد که پنج سال از تاریخ وفاتش گذشته است.

می دوییدم به سمت شاه جو، به سوی کولی ها. آمدن آن ها، آمدن شوق و شادی بود. آن بساط و زندگی گرمشان با قالیچه های خوش نقش کنار هم گسترده و ردیف رختخواب های بسته شده به چادر شب های ابریشمی چهارخانه یی رنگ و وارنگ که در کنار هم حکم پستی داشت. آن اجاق دائمی روشن شان در میانه با چند تکه هیزم در حال سوختن. اسب ها، الاغ ها در سایه ی لب نهر و قفس های ترکه یی گنبدی در هر کدام کبکی عاشق و خوانا. اسباب بازی های چوبی که می ساختند: فرره، قرقره نا، اسب چوبی، فلاخن و... که دل آدم را می برد. و آخرش مادر راضی می شد اجازه دهد یک ظرف انگور ببرم با آن ها تاخت بزنم.

چند بار سوت زد، اسدی نیامد. داشت حال مرا می گرفت. آیا او در باغشان نبود، نه، این را نمی شد گفت، سابقه نداشت هر یک از ما در حیطة ی فرمانروایی مان - که همان باغ بود و کوچی باغ - نباشیم. پس چرا دیر می کرد؟

چشمم به دار و دسته های کولی ها بود و فکرم پیش اسدی که: سیابوش صدا زد: «بابا! از توی این ناودان روی تراس، قیر بیرون می آید.»

حتماً مال هوا گرمیه، قیرهای پشت بام». می روم، می بینم. راست می گوید. قیرها همین جوری می آید. مثل یک تکه روغن که بندازی توی ماهی تابه، روی گاز. شروع می کنم با یک کاردک، قیرها را یک جا تلتبار کردن. اما نمی شود. هر چه بیش تر سعی می کنم. بدتر روان می شود و به همه طرف راه می افتد، پنجه های پاهایم به قیر مالیده شده. قیرها از پنجه ی دستام راه به بالا می کشد به سمت شانه ها. مقاومت من بیهوده است. الان دیگر سراپا قیری ام. پلک هایم را به زحمت باز نگاه داشته ام.

این دیوار بتونی مقابل، تنگ قفس حیاطمان که سر به فلک کشیده، هم یک چیز بدتر: آدم را کلافه می کند.

از هوایی که بالایش آسمان سربی، سرد و بی روح، چنبره زده، تنفس می کنم و پلک هایم لحظه به لحظه سنگین می شود. صدای سوتی را می شنوم، خودش است، اسدی. و حالا، صدایش را داد می زند: «حسین بیا! کولی ها آمده اند، به هم بگرد!» باید بروم، امروز اصلاً به بازی نرسیدم. اصلاً هیچ وقت کامل و دل سیر بازی نکردم. بازی را خوب نشناخته و با آن یگانه نشده ام. بروم دیر می شود. برای هجوم سال ها هم باید یک فکری بکنم.

### پی نوشت ها

- ۱- کلات: نام رشته کوهی واقع در مشرق فردوس که خاستگاه خورشید است و چون دیواری طبیعی، مرز بین دو شهرستان فردوس و گناباد محسوب می شود.
- ۲- کیال ها: میرآب ها که سه یا چهار نفر بودند و نام سرکرده شان سالار بود. همین سالار بر روی قالیچه یی که توی کوچه، در هر باغ، زیر سایه برایش می گسترده می نشست و با ساعت آبی که جلوش بود، حساب مقدار آب که شرب هر باغ می شد را نگه می داشت. شاید به علت کیل کردن به کمک ساعت آبی، نام آن ها را «کیال» گذاشته بودند.
- ۳- پشته: خاکریز برآمده ی بین دو جو، پشته ی راهرو، پشته یی بود که در طول باغ وجود داشت و اغلب از آن برای رفت و آمد به انتهای باغ استفاده می شد.
- ۴- تراز: سدی کوچک در مسیر نهر، این سد از چوب و سنگ باعث می شد سرعت